



تخرانی ارتباط و درخواست از امام رضا

حاج حسین خوش لجه

ارتباط و درخواست از امام رضا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أعوذ بالله من الشيطان اللعين الرَّجِيمِ

العبد المؤید رسول المکرّم أبوالقاسم محمّد.

السلام عليك يا أبا عبد الله السلام عليكم ورحمة الله

و بركاته

(یک صلوات بفرستید.) آقای فلانی فرمایشاتی فرمودند

که والله! این القای خداست. چه کسی این حرف‌ها را در

دنیا زده؟! حرف‌هایی که در دنیا زده می‌شود، بیشترش

حرف خلق است؛ اما اگر القاء باشد، حرف حق است؛

یعنی آن را خدا می دهد و علی بن ابوطالب (علیه السلام) می دهد و به خصوص [امام رضا می دهد]، الآن ما در خدمت مکان امام رضا (علیه السلام) هستیم؛ چون که امام در همه جا هست، نمی توانیم بگوییم الآن خدمتش هستیم، خدمت مکانش هستیم. شما رفقا! باید خیلی توجه کنید! اگر خدا به یک نفر القاء کرد، او به تمام مردم القاء می کند، حالا کسی پذیرفت یا نپذیرفت. القاء نه این که [هر کسی داشته باشد]، والله! القاء در دنیا پیش سلاطین و علماء و فقهاء و استادهاى دانشگاه نیست، آن را به هر [کسی] که خودش بخواهد، می دهد. والله! بالله! آن [لقاء] به درس نیست، به نماز شب نیست، به بیتوته ها نیست. چقدر بیتوته کردند؟! چقدر نماز شب

کردند؟! چقدر در بیابان‌ها دویدند؟! این قدر این‌ها در دنیا پیش رفتند، امیرالمؤمنین (علیه السلام) می‌گوید: همین جور که من درباره پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بودم، مالک درباره من است. من هر روز خدا یک دور تسبیح صلوات بر مالک و پسرش می‌فرستم، هر روز خدا؛ اما با همه این حرف‌ها که دارد [در مورد مالک] می‌زند، [وقتی می‌بیند] شخصی [از خوارج] قرآن می‌خواند، پایش سُر می‌خورد. رفقای عزیز! بیایید پای عبادت‌های استاد‌های دانشگاه یا پای استاد‌های چیز سُر نخورید. شیطان آن سرسره را به پای ما می‌گذارد، سُر نخورید! محکم باشید!

حالا عزیز من! قربان‌تان بروم، ببین حالا این شخص

[یعنی مالک] نه [این] که ارتباطش قطع شد، حواسش پیش ارتباط رفت. مالک آن ارتباطش با امیرالمؤمنین (علیه السلام) بود؛ اما یک خُرده روی عقیده خودش هم کار می کرد؛ چون که وقتی این ها؛ [یعنی] معاویه و عمروعاص در خیمه امیرالمؤمنین (علیه السلام) آمدند، ببین چقدر [شناخت دارند که مطمئن هستند امیرالمؤمنین (علیه السلام) کاری با آن ها ندارد]. شناخت مثل حرف می ماند، ما الآن داریم حرف ولایت می زنیم، شناخت [واقعی] حرف دیگری است، شناخت ارتباط است. حالا ببین وقتی [معاویه] آمده [و] می گوید: عمروعاص! من خیالم می خواهم راحت بشود، بیا پیش علی برویم [و] ببینیم که بعد از علی، من حکومت

می‌کنم یا نه؟ [آیا] علی به من افضل می‌شود؟ پاشو [یعنی بلند شو] برویم [و] از او بپرسیم. بین هان! آیا ما این جوری هستیم یا نه؟ یک وقت [خدا] یک چیزهایی می‌دهد، به خود کافر می‌دهد؛ اما ارتباط ندارد. آمدند این جا [یعنی پیش امیرالمؤمنین (علیه السلام)]، عمروعاص جلوی معاویه گفت: خدا معاویه را لعنت کند! خدا عذابش را زیاد کند! علی جان! من می‌خواهم یک چیزی از شما بپرسم. آیا شما هستی یا معاویه می‌میرد یا شما از دنیا می‌روی؟ بین این [عمروعاص] هم معرفت دارد، می‌گوید: معاویه می‌میرد، آیا تو هستی یا نیستی؟! این قدر علی (علیه السلام) را در ظاهر به اصطلاح [آگاه] می‌بیند [که] می‌داند مرگش، یعنی عدد مرگش دست

علی (علیه السلام) است. ببین چقدر شناسایی دارد؛ اما ارتباط ندارد. حالا مالک را می‌گوییم، حالا [وقتی] این‌ها [یعنی معاویه و عمروعاص] ردّ شدند، [امیرالمؤمنین (علیه السلام)] گفت: مالک! [آیا] فهمیدی این‌ها کی بودند؟ گفت نه! گفت: یکی عمروعاص بود [و] یکی معاویه بود. [مالک] پایش را [به] زمین زد [و] گفت: چرا نگفتی [که] من گردن این‌ها را بزنم، [آن وقت] جنگ طی [یعنی تمام] شود؟! ببین من دارم می‌گویم [که] به این کارها کار نداشته باشید، من روی روایت و حدیث می‌گویم؛ اما بعضی‌ها ایتان که یک خُرده [به حرفم] توجه نمی‌کنید، ناراحت می‌شوم. عزیز من! قربانت بروم، ببین امیرالمؤمنین (علیه السلام) چه کار دارد می‌کند؟! خب

اگر معاویه و عمروعاص را بکشد، جنگ طی می شود،
اصلاً دیگر شیعه کشی هم نمی شود. امیرالمؤمنین
(علیه السلام) در امر است، می گوید: ما خُدعه نباید
بکنیم، خدا خودش می داند. من هم گفتم، وقتی
[جبرئیل] آمد [و] گفت: تهران برچیده می شود، گفتم:
خدا خودش می داند. [اگر خدا بخواهد جان شان را
می گیرد:] امیرالمؤمنین (علیه السلام) می گوید: خدا
خودش می داند، من خُدعه نمی کنم. چرا خُدعه
می کنی؟! با عقل ما درست در نمی آید که، با عقل مالک
هم درست نیامد، می گفت گردن این ها را بزنم.
[امیرالمؤمنین (علیه السلام)] می گفت: نه! هان! چرا؟
خدا [این طور] می گوید، جان این ها دست خداست، حالا

بخواهد [جانش را] می‌گیرد، چرا من این‌ها را بکشم؟! این معنی‌اش این است. (صلوات بفرستید). فهمیدی یا نه؟! خب جانش دست خداست، اگر بخواهد جانش را می‌گیرد، چرا من جانش را بگیرم؟! هان!

حالا من امروز رفتم این‌جا خدمت مقرر علی بن موسی الرضا (علیه السلام)، یک حرفی زدم. یک حاج مهدی است، اهل این جاست، خیلی هم پُردماغ است، حالا یک خرده ضعیف شده. اصلاً ایشان تمام حومه مشهد را ساخته، یک چنین آدمی است، آدم معمولی نیست. از سر آقای قمی دیگر کنار رفت، حالا حرف سیاسی نمی‌خواهم بزنم. این آمده بود به این [خادم] که از آن در حرم می‌روی که یک چماق هم دست‌شان

است، خُدام‌ها، به حساب پاسدار حضرت [است]، گفت: به او گفتیم که تو چند سال است [که] این جا هستی؟ گفت: سی سال، گفتم: چیزی دیدی؟ گفت: یک چیزهای عجیبی دیدم، حالا یکی اش را به تو می‌گویم. گفتیم: خب بگو! گفت: یک سال برف آمده بود، برف خیلی آمده بود، داشت ریز ریز هم برف می‌آمد. این‌ها را تولیت آستانه به ما گفته [که] اگر یکی با حیوانی آمد یا شتر آمد [جلویشان را نگیرید]، (یک دفعه دیگر هم یک شتر آمد [و] زانو زد، همین طور صدا می‌کرد.) گفت: ما دیدیم [که] یک سگ [این جا] آمد، یک سگ پیر است و همچین می‌شَلَد [یعنی می‌لنگد]، آمد آن جا و بیرون ایستاد و هر دفعه رُو به گنبد همچین می‌کند، عَوْغ و

می‌کند، گفت: یک خُرده چرت می‌زند، دوباره عو می‌کند، همچنین می‌کند. گفت: حالا من در این [جا] داشتم می‌دیدم، گفت: ما یک دفعه دیدیم [که] یک ماشین سواری خیلی مدرن آمد و یک پتوروی این [سگ] انداخت و تا آن را در ماشین بُرد، می‌خواست ببرد، ما رفتیم [و به او] گفتیم: چه خبر است؟ شما این چه کاری بود [که] کردی؟! گفت: ما طرف طبقه و این‌ها رفتیم آن جا یک زمین گرفتیم و خیلی خانه دورش نبود. پیش یک چوپان رفتیم و این سگ را از او خریدیم، آمد و شب خانه ما را حسابی پاسداری می‌کرد. گفت: یک چند سال کشید، آمدند دور [خانه ما] را ساختند و [الآن] خانه شده است. گفت: این سگ هم دیگر پیر شد، گفت:

یک روز زن مان به ما گفت: مرد! [ما] دیگر این [سگ] را احتیاج نداریم، این آب از [لب و] لوجه اش می آید و پیر است و به درد نمی خورد، هر دفعه نگاه به آن می کنی [حالت بد می شود]. گفت: ما این را عقب ماشین مان گذاشتیم [و] رفتیم در بیابان انداختیم، ولش [یعنی رهایش] کردیم. آخ! گفت: من تا [به خانه] آمدم، خوابیدم، دیدم امام رضا (علیه السلام) [به من] گفت: این سگ [را] تا موقعی که به دردت می خورد [نگه داشتی]، چرا این [سگ] را در بیابان انداختی؟! چرا این [سگ] را این جور کردی؟! گفت: ما گفتیم که حالا ما در فکر [آن] سگ بودیم [و] خوابش را دیدیم، [آن شخص] گفت: تا دوباره خوابیدیم، [امام] گفت: پاشو!

درِ خانه من آمده، پاشو!

حالا منظورم [این است]، من به امام رضا (علیه السلام) این را گفتم، گفتم: آقا جان! تو سفارش [آن] سگ را کردی دیگر، حالا ما هم بالأخره درِ خانه ات آمدیم دیگر. گفتم: ما همه این هیئت درِ خانه ات آمدیم، تو سفارش [آن] سگ را کردی، تو را به خواهرت که گفתי زیارت قبر من با زیارت خواهرم معصومه (علیها السلام) یکی است؛ اما عارف باشید، تو را به حق مادرت زهرا (علیها السلام)، سفارش ما را هم به امام زمان (عجل الله فرجه) بکن! ما را یاور خودش قرار بدهد. همین جور که سفارش سگ را کردی، سفارش ما را هم به امام زمان (عجل الله فرجه) بکن! ما را یاور خودش قرار بدهد! حفظ مان کند تا

موقعی که خودش می‌آید، ما را حفظ کند! این را هم از آقا علی بن موسی الرضا (علیه السلام) برای همه تان خواستم. (صلوات بفرستید.) بعد گفتم: آقا! از تو تشکر می‌کنم، تو یادم دادی که [این را] گفتم، من که نمی‌توانستم. چرا [شما این را نگفتید؟] کدام تان گفتید؟! همه گفتید یا هیچ کدام نگفتید؟! گفتم: ما از تو تشکر می‌کنیم، خودت داری می‌گویی [که] چه چیز از من بخواه! ما نمی‌توانیم بخواهیم. ان شاء الله یاور امام زمان (عجل الله فرجه) اگر باشی، یاور تمام خلقت هستی. اگر یاور امام زمان (عجل الله فرجه) باشی، رحم تمام خلقت هستی. اگر یاور امام زمان (عجل الله فرجه) باشی، عدالت فرسا می‌شوی. اگر یاور

امام زمان (عجل الله فرجه) باشی، زهراى عزیز (علیها السلام) منتظر است. خود زهرا (علیها السلام) منتظر است، بین خود امام صادق (علیه السلام) می گوید: من [هم] منتظرم. تمام انبیاء منتظر ظهورند، تو منتظر چه کسی هستی؟! سر چهار راه آمد [و] گفت: ما امام مان آمده، شما هم بروید امامتان را بیاورید! بفرما! عزیز من! چه می گویی؟!

یکی هم گفتم: آقا جان! تو را به حق مادرت زهرا (علیها السلام) این ها همه شان ارتباط دارند، ارتباط این ها را به خودت زیاد کن! پس مواظب باشید که خدشه به اعتبار شما نخورد. گفتم: این ها [ارتباط] دارند که این جا آمدند [و] جمع شدند، بیکاره های مملکت که

نیستند که، آره! من یادش هم می‌دهم، فهمیدی؟!
گفتم بیکاره‌ها که این‌جا جمع نشدند، همه‌شان کار
دارند، مهندسند، دانشجو هستند، محصّٰه‌مند. این‌ها
آمدند، ارتباط این‌ها را زیاد کن! یقین این‌ها را زیاد کن!
ارتباط‌تان را با ما قطع نکن! شما قطع نمی‌کنید، ما
یک‌وقت قطع نکنیم، خدشه به آن نخورد. کجا
ارتباط‌تان قطع می‌شود؟ آن موقعی که حواس‌تان پیش
خلق می‌رود. تو باید لبّیک به امام‌زمان (عجل‌الله‌فرجه)
بگویی. آلت است، همیشه آلت است. تو خیال کردی
آلت [فقط] آن موقع که تو ذرات بودی است؟! الآن هم
آلت است. به من بگوئید تا جواب [بدهم]، اگر قبول
نداری بگو تا من جوابت را به تو بدهم. الآن هم آلت

است، او دارد دعوت می کند، تو به او لبّیک می گویی. اگر تو لبّیک به خدا گفتی، دیگر به او نمی گویی، چطور لبّیک می گویی؟! هان! پس آلت است، هم آلت است، هم مَلَس است. (صلوات بفرستید.) توجه کنید! قربانت بروم، خیال نکن [که] آلت نیست. زمان عمر و ابابکر هم آلت بود، هان! نجات تمام خلقت علی بن ابوطالب (علیه السلام) بود. دارد دعوت می کند، تو به او لبّیک نمی گویی، به آن دو نفر [لبّیک] می گویی. حالا هم همین است دیگر، حالا هم به یکی دیگر لبّیک می گویی. دیگر بیشتر از این که نمی توانم افشاء کنم؛ اگر نه می کنم. (یک صلوات بفرستید.)

هر کدامتان را خلاصه یکایک آن جا یاد کردم، یادتان

بودم، دعا کردم، آره؛ اما اگر این دعایمان مستجاب بشود، خیلی خوب است؛ از همه بهتر است. یکی هم گفتم: آقا! من از تو درخواست می‌کنم، تو دعایت مستجاب است، دعا کن امام زمان (عجل الله فرجه) بیاید! آخر دیگر چه جور بشود؟! همه جا را کفر گرفته. گفتم: آن دل خوشی، دعا کن آن دل خوشی زهرا (علیها السلام) بیاید! دعا کن دل خوشی حسین (علیه السلام) بیاید! دعا کن دل خوشی رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) بیاید! دعا کن دل خوشی ملائکه‌ها بیاید! دعا کن دل خوشی انس و جن بیاید! امام زمان (عجل الله فرجه) دل خوشی همه خلقت است، تمام آن‌ها منتظرند. اصلاً عقیده‌ام این است: در و دیوار

منتظرند، چرا منتظرند؟ روایتش را می‌خواهی؟ الآن بعضی‌ها می‌دانند [که] امام‌زمان (عجل‌الله‌فرجه) [می‌آید]، می‌خواهم بگویم که کمک می‌کنند، همه کمک می‌کنند؛ اگر نه یک چین کمونیست [که] نمی‌دانم چند میلیارد و چقدر [جمعیت] هست. [همه] امام‌زمان (عجل‌الله‌فرجه) را کمک می‌کنند، دیوار می‌گوید: آقا! یک منافق پشت من است، بیا بزنش! شما خیال نکنید که، محکم باشید! قیامت صغری است. قیامت صغری، در و دیوار و دشت حرف می‌زنند، تمام موجودات دنیا حرف می‌زنند. درختش حرف می‌زند، [می‌گوید در] پناه من یکی است، بیا بزنش! همه زبان دارند؛ اما ما زبان [آن‌ها را] نمی‌فهمیم. امام‌زبان فهم

است، ما زبان نفهم هستیم، همیشه عزّت سرتان می‌گذارم. [امام] می‌فهمد، او زبان فهم است؛ [اما] ما زبان نفهم هستیم. می‌فهمد. اصلاً یکی از شرایط امام این است که باید زبان همه ممکنات را بداند، همه ممکنات می‌خواهند با امام‌شان حرف بزنند. درخت [حرف] بزند، دیوار [حرف] بزند، آسمان [حرف] بزند، کوه‌ها [حرف] بزنند. بابا! بهشت چیست؟! فردوس چیست؟! آن موقع که امام‌زمان (عجل‌الله فرجه) [بیاید] همه هست، هم بهشتش هست، هم فردوسش هست، آنچه را که می‌خواهی، هست؛ آره! قربانت بروم، تمام این دنیا امانت می‌شود، تمام این دنیا ولایت می‌شود، تمام این دنیا سخاوت می‌شود، تمام این دنیا لبیک

می شود، لَبَّیک به وجود مبارک امام زمان
(عجل الله فرجه). (صلوات بفرستید.)

آن ها هم می دانند، حالا هم می دانند، امام می داند، حالا
هم می داند، این ها چیز تازه ای نیست که! امیرالمؤمنین
(علیه السلام) نشسته بود، گفت: الآن دو نفر می آیند،
این ها باید با من بیعت کنند، با قُزک بیعت کردند. آخر
یک قُزک هایی است [که] سفارش شده این ها را بکشید!
می گوید: این ها از بنی امیه هستند. گوش مالونجه ها نه،
یک قُزک هایی است، من دیده ام، گله اش بزرگ است،
مثل مار می ماند؛ اما پا دارد، چهارتا پا دارد. گفت: این ها
[یعنی این دو نفر] با آن [قزک] بیعت کردند، وقتی آن ها
رسیدند، حضرت گفت: درست است بیعت کردید، با قُزک

بیعت کردید، تو با چه کسی بیعت کردی؟! او با چهارپا کرده، تو با دو پا بیعت می کنی. او با چهارپا کرده، تو با دو پا، اصلاً بیعت یعنی چه؟ هر [کسی] که گفت، یا علی! اصلاً بیعت یعنی چه؟ ما بیعت را بفهمیم که دیگر بیعت نکنیم، چه کسی می گوید؟ بیعت یعنی او به تو می گوید این کار را بکن! می گویی خب، با او بیعت کردی. حالا وقتی بیعت کردی، امریه صادر می کند [و] می گوید این کار را بکن! این کار را بکن! آن کار را بکن! آن وقت به همه کارهایش شریک هستی. حالا فهمیدی بیعت یعنی چه؟! هان؟! درست است؟! امریه صادر می کند، مگر امریه صادر نکرد [که] این کار را بکن! این کار را بکن! همه گفتید لَبَّیک! حرف هایی است که آدم نمی تواند

بزند، این حرف‌ها را خیلی [نمی‌شود] بزنی؛ اما خب حالا قبول کرد. همه بیعت کردید، با چه کسی بیعت کردید؟! بیایید توبه کنید! بیایید توبه کنید! عزیز من! بیا بیعت با امام زمانت بکن! با امیرالمؤمنین (علیه السلام) بکن! با زهرا (علیها السلام) بکن! راحت بدهد، جایت بدهد، بهشت به تو بدهد، حوریه به تو بدهد، غلمان به تو بدهد. همه چیز دارد؛ اما به حضرت عباس! نه غلمانش را خواستم، نه بهشتش را خواستم، نه حوریه اش را، گفتم من تو را می‌خواهم، این می‌شود مردانگی. یک وقت شما آدم خوبی هستی، مردانگی [و] گذشت نداری، نه گذشت دنیا، این را نمی‌توانم بگویم به آن چه کار کن؟! به او [یعنی جبرئیل] گفتم برو! چرا؟ آن

شیعه واقعی یک مقصد دارد، یک دانه مقصد دارد، این را به خاطر او نمی خواهد. تو همه اش ناراحتی، تو برای بهشتش کار داری، خب او جلویت می اندازد، این آخور، این آخور [را] جلویت می اندازد. بهشت بی علی (علیه السلام) آخور است، مثل مَش الاغها که آخور دارند، آره دیگر! من امیرالمؤمنین (علیه السلام) را می خواهم، آن وقت دلم می خواهد امیرالمؤمنین (علیه السلام) بهشت را به من عنایت بکند. جَخ [یعنی تازه] آن وقت آن بهشت علی (علیه السلام) است، نه من عبادت کنم [که] در بهشت بروم، نه [این که] نمی خواهم [بهشت] بروم؛ به ارواح پدرم راست می گویم. چرا؟ چرا؟ اگر گفتمی چرا؟ اصلاً مزدت را به تو می دهد، آن [یعنی ابراهیم] که

گفت: مزد می خواهم، [خدا] گفت: چه کردی؟! تو اگر کار کنی [و] بهشت بخواهی، مزدت را به تو می دهد؛ [اما] خودش را به تو نمی دهد. من خودش را می خواهم، آن وقت حالا [آیا من] بهشت نمی خواهم؟ چرا، اگر بهشت هم نخواهم دیوانه ام. من شماها را می خواهم [چون] می بینم بوی بهشت می دهید، [آن وقت] بهشتش را نمی خواهم؟! من بوی بهشت را می خواهم. شما بوی بهشت می دهید، شما را می خواهم، بهشت نمی خواهم؟! چرا! دلم می خواهد بهشت را به من عنایت کند، به من عطا کند. آن بهشتی که امام زمان (عجل الله فرجه) یا امیرالمؤمنین (علیه السلام) عطا کند، آن [بهشت] خوب است. هان! [این حرف] چه جور

است؟ درست است؟! هان! من یک نفر یک تسبیح به من داده، الآن می خواهم بگویم چهار سال است [که] به من داده، من هر وقت [آن را] برمی دارم، یادش می افتم [و] می گویم این [شخص] عطا کرد، دوستش دارم. چهار سال است [که] من این تسبیح را دارم، می بینم این [به من] عطا کرده. توجه می کنید یا نه؟! شما هم همین است، یک پولی به یکی دادید إن شاء الله عطا کنید [که] او بتواند مثلاً آن را بخورد. یک پول هایی است [که] من اصلاً نمی خورم؛ اما اگر یکی به من عطا کند، می خورم. یکی در حرم پنجاه تومان به ما عطا کرد، هان! سرلشکر! تو یاد گرفتی یا نه؟! (صلوات بفرستید.) [حالا] یاد گرفتی، [آیا] عمل هم می کنی؟! خب بارک الله! بس که از این

چیزها خوشم می آید، هر دفعه می آیم [می گویم]، گفت:

آسوده خاطر م که در دامن توام (۲) دامن

نبینم که در دامنش روم

دامن بغیر دامن تو بی محتوا بُود (یعنی دامن ها همه اش

به درد نمی خورد،) دامان توست اتصال

به ماوراء بُود

رفقا! بیایید زیر دامن امام زمان (عجل الله فرجه) برویم!

والله! اگر در دامن امام زمان (عجل الله فرجه) بروید، زیر

دامن رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) هم رفتید،

زیر دامن علی ولی الله (علیه السلام) رفتید، زیر دامن زهرا

(علیها السلام) رفتید، زیر دامن دوازده امام،

چهارده معصوم (علیهم السلام) رفتید؛ اما خدا [دامن] ندارد [که] زیر دامنش بروی؛ اما زیر دامن امر خدا می‌روی، این‌ها امر خدا هستند. دیشب یا گویا پریشب بود خیلی حال منقلب شد، گفتم: آن قدر زهرا (علیها السلام) را دوست دارم! گفتم: قربان آن یهودی که چادر زهرا (علیها السلام) پیشش است، گفتم ای یهودی! خوشا به حالت که چادر زهرا (علیها السلام) پیشت است، من پیشم چیست؟! ما باید محبت زهرا (علیها السلام) پیش مان باشد. حالا این چادر چه [کار] کرد؟! چه خبر است؟! بی‌خود [نبود] که این‌ها را نمی‌خواستند، نگاه فقیری به آن‌ها می‌کردند، دیگر نمی‌داند که تمام خلقت در امر این است، نگاه فقیری

می کردند. حالا حضرت زهرا (علیها السلام) با سه چارک جو می خواهد [او را نجات بدهد]، یا سه چارک از شمعون یهودی [قرض] می گیرد. بعضی ها می گویند زره [امیرالمؤمنین (علیه السلام)] را، بعضی ها می گویند چادرش را پیشش [گرو] گذاشت. حالا یک چارک از این هشت من می ریسد، یک چارک از این جو برمی دارد. چه کار داری [که] مال مردم را مصادره کردی؟! گوساله! تو هم رفتی تویش نشستی! تو دیگر به چه زهرایی [عقیده داری]؟ تو در دامن هیئت هفت نفری آمدی! به زهرا (علیها السلام) چه [کار داری]؟! بیدار شوید! هوشیار شوید! عبادت ها و مگه ها و عمره ها گول تان نزنند، عزیز من! ببین من دارم چه می گویم؟ حالا شب شده، شمعون

آمده، دیگر نه این که زهرا (علیها السلام) نور است، چادرش هم نور است. مگر می شود یک حرف هایی را خیلی زد؟! مگر چادر روح دارد؟! چادر هم نور است، حالا چادر هم نور است. حالا شمعون دید [که] نور از آن جا بالا می زند، دید چادر زهراست، [شمعون] آمد [و] مسلمان شد. می گویم: خوشا به حالت که چادر زهرا (علیها السلام) پیشت بوده! [آیا] من می خواهم یهودی بشوم؟ نه! اَف بر یهودی و یهودی خواه، من چادر را می خواهم. خب چطور تو داری می گویی [که] چادر نورانی است؟ مگر امام رضا (علیه السلام) به آن پرده نگاه نکرد [و] شیر درنده شدند، آن دلکک را خوردند؟! پس چادر هم نور می شود، عزیزان من! قربان تان بروم،

کجایید؟! قربان تان بروم، کجایید؟! بیا ببین من دارم چه می گویم؟ من حسرت به یهودی می برم که چادر زهرا (علیها السلام) پیشش است. آخر من یادم می آید، من یک وقت مادرم یک جا می رفت، نمی آمد، می رفتم چادرش را بو می کردم. والله! می دیدم چادرش، چادرش بوی مادرم را می دهد، من از بچه گی ام این جوری بودم، از بچه گی ام چشم پاره نبودم، نه چشم پاره بودم نه چشم چران، توی این حرف ها هستم. آن هاست که الآن بروز کرده، آن کاشته هاست که الآن به وجود آمده، تو جوانی هایت چه کاشتی؟! هان! کاشته به وجود می آید، هر چه کاشتی به وجود می آید، قربانت بروم، فدایت بشوم. والله! تمام عمرم را حمایت از مظلوم کردم، تمام

عمرم را چند دفعه آبروی خودم را ریختم که نگذاشتم دزد آبرویش بریزد، گفتم: من خودم دزدم، صریح [گفتم]. هان! قربانت بروم، هر کسی کاشته اش به وجود می آید، این جا هم همین جورید، هر چه بکارید، آن جا به وجود می آید. چرا می گوید صد تا این جا [در دنیا] می دهم، هزار تا آن جا [در قیامت می دهم]؟! چرا باور نمی کنیم؟! شما الآن توجه ندارید که امام زمان (عجل الله فرجه) به شما نگاه کرده، همه شما آدم شدید. گفتم: زهرا جان! قربانت بروم، من که یهودی بخواه نیستم؛ اما چادر تو پیش او بوده، می گویم خوشا به حالش! آن چادر یهودی را مسلمان کرد، آیا ما [که] امام زمان (عجل الله فرجه) [داریم] مسلمان نشویم [و]

دنبال کس دیگر برویم؟! جگر من خون است! تو چه مسلمانی هستی [که] دنبال کس دیگر می روی؟! یهودی دنبال زهرا (علیها السلام) آمد، یهودی دنبال علی (علیه السلام) آمد، تو دنبال چه کسی می روی؟! آخر یک خُرده فکر کن! اه! همه اش که من [فقط] حرف خنده دار نمی زنم، حرف گریه دار هم می زنم. تو یک خُرده فکر بکن!

من یک پاره وقت ها می گویم: خدایا! کار ما را تا آخر برسان! آخر یک نفر بود [خال می کوید]، ما یک داداش داشتیم [که] همه جانش خال بود. نمی دانم یک چیز این جایش انداخته بود از این ملائکه ها، خانم ها، دست به این گذاشته بودند، خیلی [از این خال کوبی ها] داشت.

آن وقت آن موقع خال‌ها را [با سوزن می‌کوبیدند]، حالا چایی شده، اگر بخواهی خال بکوبی، چایی است، دیگر سوزن به تو نمی‌زنند. اول‌ها من می‌دیدم یک هفت، هشت تا سوزن را این‌جوری می‌کردند، آن وقت آن‌ها بود، به این می‌زدند، عکس شیر می‌انداختند. (آخر من از همه چیز سردر می‌آورم، فهمیدی؟! آره، هر چه بگویی می‌دانم، کارهای بی‌خودی هم بگویی، می‌دانم [و] بلدم؛ اما نمی‌کنم.) آن وقت این‌ها [خال] می‌زدند، این آمد [خال] زد، گفت: این کجایش است؟ گفت: دُمَش [است]، گفت: دُم نمی‌خواهم. گفت: این کجایش است؟ گفت: پا [یش است]، گفت: پا هم نمی‌خواهم. گفت: این کجایش است؟ [آخر] می‌سوخت، می‌گفت:

نمی خواهم. گفت: شیر بی دُم و بی پا [که نمی شود]، این مسلمانان ما هم همین طور است. هان! [به تو] می گوید: دروغ نگو که خب می گویی، تهمت نزن که می زنی، مال حرام نخور که می خوری، پیرو بدعت گذار نباش که هستی، هان! چشم چران که هستی، خب این چه مسلمانان است؟! این نمی شود، این نمی شود، حالا یکم [یک دفعه] از گیرت می رود. (صلوات بفرستید.)

ارتباط خودش نگه تان می دارد، به ولایت است، به ولایت است، یعنی ارتباط خواستن ولایت است. وقتی ولایت را خواستی، چیز دیگر را نمی خواهی، خب نگهت می دارد. این حرف درست است یا نه؟ ببین چطور سلمان و اباذر و میثم و مقداد و اینها را نگه داشت؟

میثم را نگه داشت، آن‌ها را نگه نداشت، آن‌ها نخواستند، آن‌ها عمر را خواستند، تو چه کسی را می‌خواهی؟! هان! آن‌ها عبادت می‌خواستند، آن مرتیکه‌ها [مردک‌ها] هم عبادتی بودند، خیلی مرتیکه پدرسوخته بود. حالا سلطان قیصر روم آمده [که] خلیفه اسلام را ببیند، [به او] می‌گوید [که خلیفه در] بیابان است، [وقتی آمد] دید [که] خشت مالیده [و] در خشت‌ها خوابیده. خشت می‌مالید [و از پول آن] می‌خورد، مصادره که نمی‌کرد! بی‌خود که گولش را نخوردند که! سلطان قیصر روم گفت: اگر عمرش طول بکشد، یک دنیا را از پدرسوخته بازی‌اش می‌گیرد. هان! یک، دو، سه تا در را بسته، رفته در [اتاق] آخری دارد

ناهار می خورد، نان جو و سرکه می خورد. گفت: اگر کسی به من کار داشت، به او بگویید [این جا] بیاید. یک نفر به او کار داشت، گفت: خلیفه! علی (علیه السلام) که از دنیا رفت، خب دیگر چیز [یعنی ترس] نداری که؛ این چیست [که] می خوری؟ گفت: مثل تو [یک] خری می خواهد بیاید ببیند [و] برود بیرون بگوید؛ هان! یعنی زهد من را افشا کنید! پدرسوختگی من را افشا کنید! خب [افشا] کردند دیگر، [افشا] کردند که امیرالمؤمنین (علیه السلام) را خانه نشین کردند. تو چه کسی را افشا می کنی؟! به حضرت عباس! اگر من داد بزنم تا آسمان برود، جا دارد؛ چون که من می فهمم، شما می دانید. (صلوات بفرستید.)

تو به رفتنت شک داری، من دارم می بینم کجا می روی،
به دینم! راست می گویم. تو در خوف و رجاء می روی،
می گویی یا خوب است یا بد است، چه جوری می شود؟
آیا خدا از سر من می گذرد؟! فهمیدی؟! خوب شناختم؟!
درست است؟! (صلوات بفرستید.) چون که وقتی خدا
حجّت را به تو تمام کرد، غیر حرف [کار] کردی، خدا
بازخواست از تو می کند. عزیز من! می گوید به عمل هر
قومی راضی باشی، جزء آن قوم هستی، یا امام سجاد
(علیه السلام) می گوید: هر کس را دوست داشته باشی [با
او محشور] می شوی.

آره قربان تان بروم، من می گویم من شما را دوست دارم،
حرفی ندارم [که] با شما محشور بشوم. به

حضرت عباس! شما راه بروید، من خوشم می آید، باور کردید؟! یاد امام حسین (علیه السلام) می افتم، گفت: علی جان! یک قدری جلوی من راه برو! قربان تان بروم، فقط شکرانه تان کم است، شکر کنید که الحمد لله با همه ائمه (علیهم السلام) ارتباط دارید، با خدا ارتباط دارید، با قرآن ارتباط دارید. خدا را شکر کنید! حالا اگر شکر کنید، ارتباط از شما گرفته نمی شود؛ چون که خدا می گوید: نعمتی دادم، اگر من آن نعمت را دادم، شکر کردی، زیاد می کنم. اگر کفر [یعنی کفران] کردی، از تو می گیرم؛ دیگر هم نمی دهم. من از این ناراحتم که [اگر] از شما بگیرد، دیگر نمی دهد.

شکر نعمت، نعمت افزون کند کفر نعمت،

نعمت از گفت بیرون کند

الآن باید خدا را شکر کنید! خدا تن ساز به شما داده [که] این جا آمدید، هر غذایی را می توانید بخورید. هان! شما الآن دارید قدرت را صرف قدرت می کنید، عمرتان زیاد می شود، کسی که، جایی که حرف ولایت بزنند، [عمرش کلید نمی اندازد]. خدا این قدر ولایت را محترم می داند [که] می گوید: ای مَلک! کلید نینداز! تا زمانی که این ها دارند حرف ولایت می زنند، ثابت باش! تو الآن جان این جای است؛ [یعنی در گلویت است]، یک میلیارد [هم] بدهی، [جانت] به تو بر نمی گردد؛ اما الآن خدای تبارک و تعالی دارد جلوی آن [که] کلید می اندازد [را می گیرد که] عمرت کوتاه نشود. چه خبر است ولایت؟!

حرف‌ها درست است عزیز من! همه‌اش می‌گویم
شکرانه‌مان کم است، خدا را شکر کنید! ببین یک مَلَاک
[یعنی فطرس] آمده [و] خودش را به گهواره امام حسین
(علیه السلام) مالیده، بال‌هایش درآمده، به آسمان
می‌پَرَد [و می‌گوید:] مَن مِثْلِي؟! چه کسی مثل من
است؟! شما که الآن در مجلس ولایتید، چه کسی مثل
شماست؟! چرا شکرتان کم است؟! قربان‌تان بروم،
شب‌ها این قدر حرف می‌زنید، یک قدری هم شکر کنید!
والّا قشنگ است، قربانت بروم، فدایت بشوم، والّا حرفی
ندارم [که] فدایتان بشوم. اگر فدای شما بشوم، فدای
ولایت شدم؛ اگر نه من فدای هیچ‌کس نمی‌خواهم
بشوم، توجه می‌کنید یا نه؟! چه گفتم؟ خودش را به

گهواره امام حسین (علیه السلام) مالیده، تو که حسین (علیه السلام) قبرش در دلت است، چرا شکر نمی کنی؟! پس مبادا خودفروش باشی!

ما هر سال یک روزه آقا علی اکبر می خواندیم، حالا برایتان بخوانم، حرف ها را هم که دیگر زدیم، دیگر چه بگوییم؟! فقط شما شکر کنید که خدا [به شما ارتباط داده]، شما یک ارتباط ندارید که بخواهید شکر کنید، مگر ارتباط یکی است؟ بین [ارتباط] با پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) داری، با امیرالمؤمنین (علیه السلام) داری، با امام حسین (علیه السلام) داری، با امام حسن (علیه السلام) داری، با حضرت زهرا (علیها السلام) داری، با دوست های امیرالمؤمنین

(علیه السلام) داری. ارتباط که یکی نیست که! فهمیدی؟! شما ارتباط با همه این ها داری، برایت بالا ببرم؟ ارتباط با عدالت هم داری، ارتباط با مرّوت هم داری، ارتباط با سخاوت هم داری. آخر شما با همه جمع این ها ارتباط داری، مگر ارتباط یکی است؟! آیا خدا را شکر می کنی؟! هان! بین [آن] قُمری [یا کریم]: اسم یک پرنده است که یک نفر آن را با تیر زده بود و بالش شکسته بود] را که یاد کردی، من ارتباط داشتم، اصلاً کاملاً سربرهنه در کوچه دویدم، چرا؟ دیدم به یک کبوتر، به یک قناری ظلم شده [است].

هان! شما جانم! قربانت بروم، الآن ارتباط دارید. چرا می گوید اگر یک لکه اشک برای امام حسین

(علیه السلام) بریزی، خدا از سر گناهانت می گذرد، اگر مطابق [گناه] انس و جنّ باشد؟ هان! چرا؟ این قدر حسین (علیه السلام) مهم است که یک لگه اشکی که برایش بریزی، تمام گناهانت آمرزیده می شود؛ اما یک نفر بود [که] خیلی دورش را گرفتند، [بعد] سقوط کرد، آره! او یک حرفی زد، من آدمم با آن مبارزه کنم. یک عده ای دورش بودند، می گفت: هر گناهی را [خدا می بخشد]، مگر خدا نگفت [که] گناهانت را می بخشم؟! می گفت: هر گناهی می خواهید بکنید! یک روزه بخوان! [خدا] می گوید: همه گناه هایت را بخشیدم. برایش پیغام دادم [که] بابا! این نیست که [تو می گویی]، نه! [اگر] گناه عمداً [باشد]، خدا گناه عمداً را

نمی‌آمرزد. حالا تو صدها گناه کردی [نمی‌دانستی]، هر گناهی کردی، خدا از سرت می‌گذرد. خدا نکند [که] حرف اسلام دست طلبه نادان بیفتد، [دست] علمای نادان بیفتد. [باید] دست دانا بیفتد، عزیز من! قربانت بروم، ببین من چه می‌گویم؟! گفتم نه این که تو عمداً گناه کنی، تو که داری عمداً گناه می‌کنی، اصلاً پشت به امر کردی، پشت به امام‌زمان (علیها السلام) کردی، مرد نادان! تو چه می‌گویی؟! یک عده‌ای بسبیل و بسبیل‌دار یک کارهای خیلی زشتی هم داشتند، دورش را گرفتند. آن وقت وقتی که او سر قبر خمینی می‌آمد، مثلاً از تهران گل [به سرش] می‌زد، پابرهنه می‌شد، اما یک گوشه‌ای برای این آمد، این هم همه مالش را گرفت و به نجف

تبعیدش کرد. آمده بود [که] من را هم گول بزند، آره! یک دو دفعه دور من هم آمد، آره! من هم دم برنداختم، آخر یک مارهایی است [که] دم برنمی دارد، [نیش] می زند. من هم می زنم، دم برنمی دارم. آره! یک دفعه یک درویش مسلک آمده بود، [می گفت] آقای ما این جا آمده، شما چه سر و کاری با آقای ما داری؟ مدام آقای ما، آقای ما [کرد. گفتم] من آقایت را ندیدم، چه آقای؟! آقا امیرالمؤمنین (علیه السلام) است. کسی آقا نیست که! (صلوات بفرستید.)

[روز عاشورا] این ها وقتی لشکر صف آرایی شد، این ها خودشان قرارداد کردند که حمله اجتماعی نشود. در حمله اجتماعی خب به جان هم می ریختند، آخر جنگ

هم یک قانونی دارد؛ آن وقت مثلاً یکی از این [طرف] می‌آید، یکی از آن [طرف] می‌آید. حالا وقتی [به] امام حسین (علیه السلام) خطاب شد، اول آقا علی اکبر (علیه السلام) را روانه کرد. یکی علی اکبر (علیه السلام) بود، یکی قاسم (علیه السلام)، [که] حالی شان کرد، گفت: بابا! مرگ در مقابل تو چه جور است؟ گفت: باباجان! من فدا می‌شوم، طوری نیست. من فدای امر تو می‌شوم، تو امام زمان (عجل الله فرجه) مایی، پدری یک حرفی است؛ اما تو امام زمان (عجل الله فرجه) مایی، امرت را اطاعت می‌کنم. گفت: علی جان! پس یک کاری بکن! برو با خواهرانت و این‌ها یک خداحافظی بکن! زره پوشید و کارهایش را همه کرد و آماده شد، دم خیمه آمد،

صدا زد: عمه جان! مادر جان! بیا! خدا حافظ! سکینه خیلی شیرین زبان بود، گفت: خدایا! دعای مرا مستجاب کن! دور علی (علیه السلام) می گشت، گفت: خدایا! مرا فدای علی (علیه السلام) بکن! تا حتی از فضّه خدا حافظی کرد. حالا این که می گویم: من دوست دارم شما [جلوی من] راه می روید، امام حسین (علیه السلام) خیلی آقا علی اکبر (علیهما السلام) را می خواست، چون که «منطقاً علماً [خُلِقاً خُلِقاً شَبِيهًا] برسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)» بود، حالا پسری هیچ گفت علی جان! یک قدری جلوی من راه برو! پسر من! عزیز من! آقا علی اکبر (علیه السلام) از اسب پایین آمد، یک قدری جلوی امام حسین (علیه السلام) راه رفت، یک وقت

امام حسین (علیه السلام) دست هایش را بلند کرد [و] گفت: خدا! [کسی که] منطقی، علماً [شبیهِ] به رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) است، را من رُو به امر تو روانه کردم. این حرف را من خودم می‌زنم: اگر امام حسین (علیه السلام) می‌خواست، ممکن بود امام حسین (علیه السلام) بگوید خدا! علی من را حفظ کن! والله! [خدا] حفظش می‌کرد. اما دارد علی (علیه السلام) را در راه خدا می‌دهد، نگفت [که] حفظش کن! گفت: خدا خودش می‌داند، [اگر] بخواهد حفظش کند، [حفظ] می‌کند. حالا علی (علیه السلام) به میدان آمد، لشکر یک دفعه پس شکستند [یعنی عقب‌نشینی کردند]، گفتند: ما با رسول الله (علیه السلام) جنگ

نداریم. ابن سعد صدا زد: ای لشکر! این علی اکبر (علیها السلام) شبیه رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) است، لشکر حمله کردند. روایت داریم: صد و بیست نفر را به دَرک واصل کرد، آمد [و] گفت: بابا! من تشنه‌ام است.

یا علی